فصل اول

بِن
نوامبر ۲۰۱٦ (حالا)

تمام چیزی که می‌خواهم این است که تیتام بیاید. اگر او بیاید شاید بتوانیم راهی پیدا کنیم به عقب برگردیم و دوباره همه‌چیز را از اول درست کنیم. دوباره همه‌چیز را بسازیم، دوباره همه‌چیز را یک جور دیگر بنا کنیم. اما به نظرم احمقانه است. یک آخر و عاقبت کلیشه‌ای درست مثل فیلم‌ها! و الان می‌دانم این موقعیت مسخره است. من به‌عنوان یک نویسنده نمی‌خواستم این‌طوری بشود اما این همان‌طوری است که استودیو می‌خواهد، طوری که مورد پسند همه باشد: مردها به خانه می‌روند و به همسرانشان بی‌احترامی می‌کنند، بعد به دوست‌دخترانشان زنگ می‌زنند. همسرانشان گریه می‌کنند و می‌دانند یک روزی عشق همه‌چیز را درست می‌کند.

با صدای بلند به خودم می‌خندم و صدای خنده‌ام میان صدای بلند باد و صدای گوش‌خراش موتوری که به‌سرعت از خیابان اوشن می‌گذرد گم می‌شود. در این صبح روز یکشنبه‌ی ابری، خیابان اوشن خلوت هست. آیا این را باور دارم؟ آیا تابه‌حال گفته‌ام که عشق همه‌چیز را درست می‌کند؟ انگار خیلی وقت از آن موقع‌ای که گفته‌ام عشق همه‌چیز را درست می‌کند

گذشته است؛ وقتی که ما همدیگر را دیدیم، وقتی که بدون هیچ قیدوشرطی هم را دوست داشتیم.

یک غم سیاه آشنایی درونم را می‌خورد. نه اینکه فقط من برای تیتام ناراحت باشم، بلکه برای هر دوتایمان ناراحت هستم. چقدر ساده بودیم و چطور خودمان را وسط همه‌چیز گم کردیم؛ شغل تیتام، کار من، جوئی، غرغرهایمان، ناله‌هایمان. همه‌چیز روی‌هم جمع شد و جمع شد تا اینی شد که اتفاق افتاده. فکر کنم من بیشتر از تیتام مقصر هستم اما آن‌قدری شجاع نیستم که بخواهم به این مساله اعتراف کنم. خیلی آسان‌تر بود که او را مسئول همه‌چیز بدانم به‌جای اینکه رفتار خودم را درست کنم. تیتام همیشه از من قوی‌تر و باهوش است همان‌طوری که هر بازیگری باید باشد و با مشکلاتی که سر راهمان می‌آمد خودش را وفق می‌داد. من همانی هستم که بودم و هیچ‌وقت نتوانستم خودم را با مشکلات زندگی هماهنگ کنم و اگر چیزی از سمت راست بیاید نمی‌توانم به‌سمت چپ جاخالی بدهم و یا اگر چیزی از سمت چپ بیاید نمی‌توانم به‌سمت راست بروم. من همیشه ساکن هستم.

اما حالا شاید هر دویمان باید درست بشویم. ما می‌توانیم، چون مجبوریم. این را توی باد با صدای بلند می‌گویم، که به همه‌ی دنیا بگوید و برساندش به همه‌جای زمین و دریاها. ما می‌توانیم خودمان را درست کنیم. این چیزها خیلی رمانتیک است، برعکس چیزی که هستم. دوست

دارم باور کنم که چقدر به این رابطه نیاز دارم. که به تیتام نیاز دارم و آینده‌ام به آمدنش بستگی دارد. البته من همیشه مغرور بوده‌ام چون هیچ‌کدام از این حرف‌ها را به او نگفته‌ام. اما او می‌داند من را کجا پیدا کند، می‌داند الان کجا هستم و به کجا می‌روم.

از روی گوشی‌ام به ساعت نگاه می‌کنم. به تیتام نگفتم اینجا هستم. مثل یک آدم خنگ همه‌چیز را به سرنوشت می‌سپارم که اگر تیتام آمد و پیدایم کرد دوباره شروع کنیم. قرار ملاقات با وکیلم را کنسل می‌کنم، همان چیزی که تیتام مخالفش است. یعنی من به وکیل نیاز دارم؟ تا پارسال خیلی وکیل می‌خواستم ولی الان می‌دانم به وکیل نیازی ندارم. حالا احساس می‌کنم هیچ مشکلی با تیتام ندارم چون به دنبال مشکلاتم با تیتام می‌گردم ولی پیدایشان نمی‌کنم. اصلا مشکلم با تیتام دقیقا چی بوده؟ نمی‌دانم. مثل این است که کبودی روی پوستت محو بشود و خوب بشود و دیگر نباشد. شاید اگر به عقب برگردم بتوانم مشکلاتمان را احساس کنم. اگر جای مناسبی باشم، می‌توانم آنها را ببینم. تنها چیزی که می‌تواند رابطه‌ی ما را درست کند، این است که به‌هم بگوییم: تو اینجا من رو اذیت کردی پس دیگه تکرارش نکن!

من اینجا هستم و به دنبال ردی از تیتام می‌گردم و دوست دارم موهایش و سفت و سخت راه رفتنش را دوباره ببینم. تیتام خیلی سفت و سخت راه می‌رود البته به‌خاطر پیلاتس و یوگا که استودیو تمام هزینه‌های باشگاهش

را می‌دهد.

کنار نرده‌های چوبی دور پارک ایستاده‌ام... وقتی به اینجا اسباب‌کشی کردیم یک گوشه توی اتاق‌خواب کلبه زندگی می‌کردیم و احساس خوبی داشتیم. آخر هفته‌ها این مسیر را پایین می‌آمدیم و دست هم را می‌گرفتیم و به‌سمت بازار سبزی‌فروش‌ها یا برای خوردن قهوه می‌رفتیم. تیتام از کارکردن تا دیروقت در کافه خسته می‌شد و من هم از اینکه تا دیروقت می‌نوشتم.

دست‌هایم را روی نرده‌ها می‌کشم و بعد به‌سمت آب می‌روم. انگار آفتاب رنگ زمین را کم‌رنگ کرده و هوا بوی دریا و دلتنگی را می‌دهد. او می‌داند که من اینجا هستم و می‌تواند من را اینجا پیدا کند، جایی که همیشه روز تولد لیو می‌آیم. انگار هر سال یک چیزی من را به اینجا می‌کشاند و انگار این کار به من آرامش می‌دهد. به خودم می‌گویم تیتام می‌آید، تیتام باید بیاید چون من به او نیاز دارم.

تقریبا کسی توی ساحل نیست و هوا خیلی سرد است برای شنا کردن. خورشید با ابرهای تیره می‌جنگد که بیرون بیاید و تا اواخر عصر و قبل از غروب خبری از آفتاب نیست و آن موقع هم خیلی دیر است برای اینکه بشود از ساحل لذت برد. تنها چند موج‌سوار هستند که با سرعت و با لباس‌های خیسشان رد می‌شوند و چند نفر که گاهی در حال رفت و آمد هستند. دمپایی لای‌انگشتی‌ام را درمی‌آورم و روی شن‌ها راه می‌روم و

وقتی راه می‌روم رد پایم روی شن‌ها می‌ماند. ما عادت داشتیم روزهای پرشور اوایل ازدواجمان اینجا قدم بزنیم. هدف خاصی نداشتیم و فقط باهم راه می‌رفتیم و ساعت‌ها حرف می‌زدیم و بعضی‌وقت‌ها روز بعد ساق پاهایم درد می‌گرفت ازبس زیاد راه می‌رفتیم. حالا می‌بینم خیلی وقت است که به آن روزها فکر نکرده‌ام. وقتی آفتاب غروب می‌کرد به اینجا می‌رسیدیم.

نفس عمیق می‌کشم و جشن سال نو را به یاد می‌آورم، جشنواره‌ی فیلم ساندنس را به یاد می‌آورم، تولد جوئی را به یاد می‌آورم، خیلی چیزها را به یاد می‌آورم... ما هیچ‌وقت از هم جدا نشده بودیم، ما هیچ‌وقت این‌طور نبودیم.

پاهایم توی آب سرد دریا هستند و یک چیزی توی غوزک پاهایم تکان می‌خورد، بعد توی ساق پاهایم، بعد ران‌هایم و بعد قلبم را تکان می‌دهد. دست‌هایم را بالا می‌برم انگار دارم خودم را تسلیم دریا می‌کنم. اولین‌باری نیست که می‌خواهم توی دریا شنا کنم و می‌خواهم تا جایی که می‌شود از اینجا دور بشوم و آن‌قدر شنا کنم که از فاصله‌ی دور ببینم چه اتفاقی توی ساحل می‌افتد. این را هم می‌دانم که نه مثل لیو شجاع هستم نه مثل او بی‌دقت.

پاکت کهنه‌ی سیگارم را از جیبم درمی‌آورم. هیچ‌وقت از سیگار کشیدن لذت نمی‌برم، چون سرگیجه می‌گیرم و بعد از سیگار کشیدن مزه‌ی دهنم خیلی بد می‌شود و کم‌کم حالم را بد می‌کند. یک زمانی اصلا